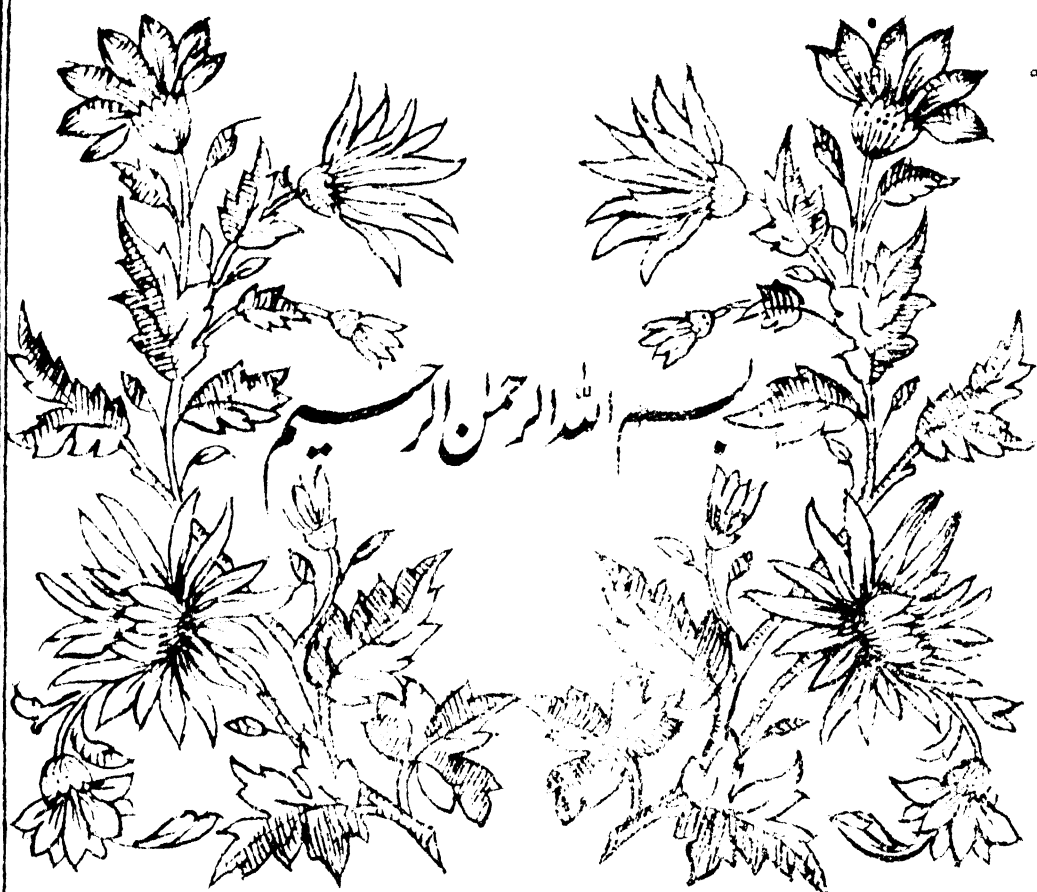
سخن از عرش بدل بردن رندان آمد
این مئ صاف زنۂ شیشۂ افلاک چکید



دیوان بلاغت عنوان عالیجناب نواب صفی الدولہ حسام الملک میر محمد علی حسن خان بہادر

در مطبع قومی واقع لکھنؤ مزین و مجلی گردید



بشگفته از تجلی تو لاله زار ما   نور یقین ستارهٔ صبح بهار ما

بر خاک تیره گر فگنی جلوهٔ امید   برقی جهد ز ابر سیاه غبار ما

خواهد جبین فلسفهٔ عشق حسن تو   خواندیم آنچه هیچ نیاید بکار ما

وابسته کار دهر بقانون فطرت است   خواهد ادب ز اهل محبت نگار ما

ما را ز نور مصطفوی سینه روشن است   این بس چراغ راه بشبهای تار ما

از فیض عشق با همه کردیم صلح کل   چون رهنماست سید والاتبار ما

فتح قلوب نیست کم از فتح مملکت   تیری مگر نمی فگند شهسوار ما

از پا فتاده ایم و نداریم آگهی
دارد هزار میکده در بر خمار ما

طاهر بدیگران گزرد با وفا و مهر
تغییر وضع کرد مگر روزگار ما

من و ترکی که بازی می شمارد غارت دلها
بلای هند و آشوب تتار و شور محفلها

عجب کیفیتی افزود چشم مست در دلها
که می رقصند همچون طرهٔ دستار محفلها

زهی بحر محبت گر بگرداب بلا افتی
بغل بکشاده خود آیند چون امواج ساحلها

رسیدن کی توان منتهای حسن یارب
که در هر جلوه اش باید نمودن قطع منزلها

چو گل در باغ هستی فرصت یک خنده میباشد
نسیم صبح می گوید که بر بندید محملها

نگاه گرم او یارب چه برق فتنه انداز
که بر آئینه جوهر می طپد چون نبض بسملها

گداز نالهٔ عاشق نکردی شمع گر روشن
شدی از خاک نا اهد سرو تر گرمی محفلها

ز چشم تر عبث در هجر خون دل بر افشاندم
ندانستم که خواهد گشت صرف رنگ محفلها

ز طاهر خاک پاک هند با شیراز می ماند
که از شام و عراق و مصر می بندند محملها

در شیوهٔ تسلیم چه دخل است ریا را
اگر گرد اثر پاک کنم روی دعا را

دزدیده نگاهی ز سر بام خدا را
اجری بسمت بسی کشتهٔ انداز ادا را

بر چهره پریشان مکن این زلف دوتا را — زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را

گفتم بچمن تا صفت آن کف پا را — گلبرگ بحسرت نگرد برگ حنا را

بگذار بر و نقش حنائی کف پا را — شمعی به ازین نیست مزار شهدا را

شوق من و ناز تو حجابی بمیان نیست — تکلیف کشودن ندهم بند قبا را

آخر بچه تسکین بفراق تو توان زیست — گر رسم نیاید ز تو مگذار جفا را

شائستگی صید دلم بین که هوایش — افگنده بخمیازه خم زلف دوتا را

تا دل نگشاید نه دهد جلوه معانی — بی بادهٔ صافی نتوان جست صفا را

با جلوهٔ او برق طپیدن ها از یاد — از یاد دهم چون نه بر ویش گلها را

هر جا سخن از لذت بیداد سرایم — گر رشک ز دل بر فگنی رسم جفا را

من خوش دل از و باشم و او رنجه دل از من — خوشتر ز وفا چون نشمارند جفا را

هم درد جگر دارد و سوزی سخن هم
بی صرفه مدان طاهر آشفته نوا را

چشم مستش می کند تعلیم مدهوشی مرا — می برد در عالم دیگر قدح نوشی مرا

عرضه دارد بوی گل پیش تو مدهوشی مرا — شمع محفل می کند تقریر خاموشی مرا

یک نفس گر بشنوم در خواب گیسوی کسی — سالها از خویش می باشد فراموشی مرا

داغها خوردم بدل از حلقهٔ دستی کسی
از سر نو این مبارکباد گل پوشی مرا

عاشق معشوق طبعم سادگی طرز من است
می دهد آن شوخ تعلیم هم آغوشی مرا

صبح طاهر وصل او را از خدا میخواستم
از نسیم صبحدم رو داد بیهوشی مرا

می کند دزدیده دیدنهای او رسوا مرا
هر نگاهش می بردبی اختیار از جا مرا

گاه از ناز و تغافل گاه از شرم و حجاب
می کُشد بی تیغ و خنجر شوخ بی پروا مرا

آنکه آتش بازی او هست لها سوختن
جلوه اش سرو چراغان کرده سرتاپا مرا

دل نمی دانم کباب شعلهٔ آواز کیست
نغمه می جوشد چو تار از جملهٔ اعضا مرا

بوئے گل طاهر غبار خاطر من میشود
بیدماغم کرده از بس میرزائیها مرا

آتش عشق و داغ دل تعبیه در سرشت ما
هست بهشت و زخم دوزخ ما بشت ما

خانه خرابی جنون بود بسر نوشت ما
چشم پریده وش رمد خشت ز روی خشت ما

کعبه و دیر بر طرف در طلبش فگنده ایم
کیست بفکر حل کند عقدهٔ خوب و زشت ما

سینه ز داغ دلفروز اشک ز یاس دیده سوز
تازه بشعله باغ ما خشک ز آب کشت ما

عقل ز دین ربوده ایم رسم چو دین گرفته ایم
رهزن راه ملت است خوب نمائی زشت ما

شیخ بیا و وعظ گو قصهٔ دل ز ما شنو | بدظنی و نفاق نیست در کنش کنشت ما

طاهر خسته هر کسی در غم نان و جامه است
جز غم او نمی خرد طبع وفا سرشت ما

روشن ز نور عالم فطرت بیان ما | یک اسم اعظم است زبان در دهان ما
یک یک ز مشکلات جهان کرده ایم حل | جام جهان نماست دهان از زبان ما
ما عاشقان بخانه خرابی فسانه ایم | چون داغ ماند بر دل گیتی نشان ما
رسوای درد عشق کسی اینچنین مباد | باید شنید از لب دشمن فغان ما
ما را مذاق هرزه روی قطب وقت کرد | بیرون ز جای خود نرود کاروان ما
تمیز خوب و زشت ز اضداد می شود | باید ز حال غیر گرفت امتحان ما
افتد نگاه او چو برنگ شکسته ام | جوش بهار رشک برد بر خزان ما
بی صرف عمر وصل میسر نمی شود | ذوق فناست زندگی جاودان ما

طاهر زمان ماضی ما خوش ز حال بود
ای کاش رو کند بقفا کاروان ما

شد ذوق اثر زخمهٔ تار رگ جان را | در پردهٔ سازی بفشردیم فغان را
گلگونه کشیدیم ز خون روی بتان را | شرح ستم ناز نوشتیم جهان را

هر زخم دلم تشنهٔ زخم دگری هست — کز تیغ به پیش تو برآورد زبان را

آرند بساز دف و نی نغمه سرایان — از صومعه تا میکده شیخ همه دان را

من معتقد همت آنم که بمستی — بر قطرهٔ می رهن کند باغ جنان را

چون بادهٔ پرجوش که از شیشه تراود — در سینه نهفتن نتوان راز نهان را

عرض هوس گرمی آغوش حرامش — جز سوز بود کاری اگر سوخته جان را

هر چند ز نام تو هنوزم خبری نیست — ذوقیست باندازهٔ خود کام و زبان را

محتاج بیان قصهٔ آشفتگیم نیست — از طرز خموشی بطلب دهنان را

طاهر که ز انفاس تو اعجاز تراود — آموختی از روح قدس طرز بیان را

راز مدهوشی دل از نگه یار طلب — لذت بیخودی از ساغر سرشار طلب

هر طرف جان بکف استاده خریدار طلب — جان به بیعانه بیک جلوهٔ دیدار طلب

انتعاش نفس از ناله بهنجار طلب — زخمه زن بر رگ جان زمزمهٔ تار طلب

هر خس و خار براه تو نگاه شوق است — فرش راهست مگر دیدهٔ دیدار طلب

بی خلش مقصد دل جلوهٔ ذوقی ندهد — سنگ در ره فگن خار بدیوار طلب

خواب و بیداری ما نیست ببند دهر است — طالع خفته بجو دیدهٔ بیدار طلب

جمع ضدین محال ست جهانی داند / طالب حق نبود مردم دینار طلب
شوخی حسن بحدیست که از کثرت شوق / رخنه ور شده هم دیده دیدار طلب
دیده روزن دیوار چه بیند زاهد / چشم بیدار چه جوئی دل بیدار طلب

طاهر دل شده هر گاه هم از لطف کسی
در دل خود طلبی دارد و بسیار طلب

ز جنبش چشم حیران است امشب / چه حیرتها که عرفان است امشب
شرر در گریه پنهان است امشب / ته دریا چراغان است امشب
ز داغ دل بهاران است امشب / در آغوشم گلستان است امشب
بوصل او نمی آید ز دل یاد / ایاغ طاق نسیان است امشب
چه بر جانم گذشت از درد هجران / که جانم آفت جان است امشب

چه موزون ناله طاهر سراید
بطرز نو غزلخوان ست امشب

بعالمی که منم رسم آرمیدن نیست / دلم چو قبله نما فارغ از طپیدن نیست
کدام چشم بروی تو محو دیدن نیست / ز جنبش مژه مصروف لب گزیدن نیست
غرض ز سایه تیغ تو آرمیدن نیست / علاج درد سرما بجز بریدن نیست

هلاک خلق بآزار من مخواه و مجوی / که کم ز تیغ کشیدن فغان کشیدن نیست

گذشت عمر و ز دل یک گل مراد نرست / چو تخم کهنه که شایستهٔ دمیدن نیست

کجا بمرتبهٔ آرزو رسد هوسی / که صرف چاشنی لذت طپیدن نیست

ز جوشش یاد تو حسرت بدل نمی ماند / خوشم ز تنگی دل جای آرمیدن نیست

دم وداع تو تمکین عشق را نازم / که اشک بر مژه وا مائل چکیدن نیست

گذاشتم چو غرض مهر در دلش بالید / چو تاک رشتهٔ ما کوته از بریدن نیست

رسی ز قطع علائق بکام دل طاهر / برسم مهر و وفا جز ستم کشیدن نیست

از پرده درخشید رخ و ناله ز جان جست / آتش بجگر در زد و برقی ز فغان جست

از دیدهٔ دیدار طلب رفت خطائی / تیری بغلط بر هدف دل ز کمان جست

بشگفت دل از آمدنش سوخت چو بگذشت / چون ابر بهار آمد و چون برق طپان جست

بگذشت چو آن گردش چشم تو بیادم / وحشی به نظر آمد و آهو ز کران جست

طاهر ز هجوم غم هجران بچه نالی / از جاذبهٔ دل بتوانی ز میان جست

دل در غم هجر تو شکیبا شدنی نیست / این پارهٔ سیماب بیکجا شدنی نیست

کو وعدهٔ تو وعدهٔ فردا شدنی نیست
این عقدهٔ لا ینحل ما وا شدنی نیست

صد بار نوشتم مگر از گریهٔ من شست
افسانهٔ درد دلم انشا شدنی نیست

خود رفته ز ذوقیم و وفا را نشناسم
خواهیم ز تو وعده که ایفا شدنی نیست

سعی کن و بگذار بجو داہل ہوس را
خوش باش که این نا شدنیها شدنی نیست

صد پاره دلم جامع مضمون وفا بود
افسوس که این نسخه بیکجا شدنی نیست

طاهر بغمش سوخت دل از رشک جهان را
مردی به چنین حوصله پیدا شدنی نیست

پی شکستن دل این همه شکرخند است
مخور فریب ز لطفش که زهر در قند است

چو من نه باخت کس اینگونه جام و سندان را
که دست من بصراحی و گوش بر پند است

به قیمت دو جهان داغهای دل بدهم
که یادگار نگاهش نشانهٔ چند است

مدان ز خشم که این کم نگاهیش رمزیست
که از برای من او نیز آرزومند است

رهائیم همه بندست و بندم آزادی
نگار ما به خم زلف خویش در بند است

هزار شیرهٔ جان نذر این ترش روئی
بطعم میچوش حرف عتاب گند است

با این تنزل ملت مرا عجب آید
اگر کسے شنوم در زمانه خورسند است

خوشم بسایهٔ اقبال بیکسی طاهر

نه بندهٔ کس و نی کس مرا خداوند است

در جلوه طرازی مگر آن گلبدنی هست — بشگفته در آئینه بهر سو چمنی هست
شیرینی جان از لب پر شور تو ریزد — این طرفه نمکزار ملاحت بدنی هست
از تو هوس حرف کرم وهم و خیال است — داری دهن تنگ و دران هم سخنی هست
شوخی و حیا را بهم آمیخت بافسون — این چشم تو مجموعهٔ صد علم و فنی هست
در لاغری ما و میان تو چه فرق است — گوئی سخنی هست دران هم سخنی هست

طاهر عرق شرم بر خسارهٔ او نیست
یک اشک من افتاده به برگ سمنی هست

مرنج گر طلبم لطف گرچه بی ادبی است — که تو نیازم و شوقم همه فزون طلبی است
بهار عمر بذوق نشاط جان طلبی است — نسیم گلشن دل بوی بادهٔ عنبی است
نگاه شوق بود ترجمان حالت دل — سوال از لب عاشق کمال بی ادبی است
جفا و شکوهٔ دل بیش از تفنن نیست — میان عاشق و معشوق نسبت وهبی است
ز فرط شوق بهر لحظه روی می نگرم — مرا که جنبش لعل تو حرف زیر لبی است
دل حسود ز روشن دلان همی سوزد — ز نور مصطفوی التهاب بولهبی است
صباح تیره بود بی فروغ بادهٔ عشق — صفای نور سحر در ایاغ نیم شبی است

نزاع طاهر و غالب شیخ شد ساقی
بیا به لابه که هیجان قوت غضبی ست

بحیله فتنه دران چشم فتنه زا خفت است
دل ستمزده داند بلا کجا خفت است

شنیده ام که کس امشب بصد ادا خفت است
رودم ز خویش بخوالیش اگرچه پا خفت است

کجاست طالع بیدار بزم یار تهی ست
که رفته اند رقیبان و پای ما خفت است

ز بخت خفته که سرگشتگی طبیعت اوست
به حیرتم که چسان خفته و کجا خفت است

سکون نصیب دل رهروان فرقت نیست
بگردش است سر ما اگرچه پا خفت است

دلم بیاد تو کم از مریض بیکس نیست
که در امید طبیب و غم دوا خفت است

ز کوچه خم زلفش گذشتنم چه امید
که ره دراز و شب تار و پای ما خفت است

زبان به فتنه و جنگ است و دل بعشوه گرای
غنیم بر در و شه در حرم سرا خفت است

دلم بعلت مرحومه سخت می لرزد
که رهزنان بکمین اند و رهنما خفت است

زحال طاهر شوریده در تب و تابم
نه کرده است دمی چشم باز تا خفت است

اشکی نهان بگوشه چشم سیاه کیست
شوخی ز شرم عقده کتاز نگاه کیست

دل در طپش ز شوق که چشم براه کیست
چشمم بخون ز رشک که دل جلوه گاه کیست

گه می کُشد بعشوه و گه زنده می کند
اعجاز آفریدهٔ طرز نگاه کیست

صوفی بگوش خورد و دل از خلق در ربود
بی ساخته زسینهٔ پر درد آه کیست

خود می کنم نگاه و خود از خویش میروم
بشکسته دل نمونهٔ طرف کلاه کیست

بی کیف می به لغزش مستانه می روی
آخر تو چندا که ز تاثیر آه کیست

جرم من است عشق تو رسم است دین شیخ
طاعت فگنده سر بسجود گناه کیست

معشوق را بشیوهٔ عشاق کار نیست
آهسته زیر لب بدم وصل آه کیست

گیرم که وصل تو بعدو سر بسر غلط
آشفته زلف و چاک گریبان گواه کیست

دامن کشیدن تو سره گناه من
خندیدن و نگاه نکردن گناه کیست

دستی بدل نهادن و مُردان گناه من
دیدن بطرز های ندیدن گناه کیست

بنگر بحال طاهر رنجور و این مپرس
بیدادگر کدام و دلش دادخواه کیست

آن قوم که عشق تو نوید ظفر اوست
فتح دو جهان یک هوس مختصر اوست

آنکس که جمال تو بهشت نظر اوست
دل نیست مگر حور بهشتی بر اوست

ویران دل عاشق مکن ای یاس که این دل
باغی است که پرورده بخون جگر اوست

بی روشنی دل نگشاید در عرفان
چشم و دل آگاه نشین رهگذر اوست

بی تجربه دل بر نگه مهر تو بستم
هر زخم که بر دل رسد از بد اثر اوست

هر چشم که چشم است بر ویش نگران است
هر دست که دست است بگرد کمر اوست

تبدیل کند از تن او مهر لباسی
مه سایه نشین رخ خورشید گر اوست

بی صدق ارادت نه دهد دست وصالش
هر پای هوسناک نه گستاخ در اوست

این شعبدهٔ طرفه در ان گردش چشم است
هر دل به نشاط است که سوی نظر اوست

ترسم که شود عام نه افسانهٔ عشقش
مقصد ز تلاش خبر دل خبر اوست

از طعنهٔ واعظ ز طلب باز نگردم
زین گونه بسی فتنه بهر رهگذر اوست

جان داد بیاد نگه مست تو طاهر
هر جام که آید به نظر چشم تر اوست

دلم به نرگس مست تو مائل افتاد است
هزار میکده در گوشهٔ دل افتاد است

ز تیغ نیمکش ناز بسمل افتاد است
هزار حسرت و یکدل چه مشکل افتاد است

باولین قدم عشق مشکل افتاد است
که بار هر دو جهان بر سر دل افتاد است

نمک فروش به صبح چمن تبسم کیست
که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاد است

کدام سوخته جانی بروی بحر طپید
در آب آتش و کشتی بساحل افتاد است

ز تاب حسن تو خورشید گشت خیره نگاه
چو دیده که چراغش مقابل افتاد است

گداختند و صد شعله قطره بچکید | که نام آن بلب عاشقان دل افتاد است
ز رند رسم دره عشق می توان آموخت | مجو ز شیخ که زین کوچه غافل افتاد است
بگیر آئینه در دست و حال من دریاب | ز من مپرس ز آتش که در دل افتاد است
زمانه ایست که از بخت و چرخ ناله کند | مگر ز کجروی خویش غافل افتاد است

نه میکنی بغلط هم نگه سوی طاهر
بگو چه شد چه شنیدی چه در دل افتاد است

خواهم که رسم کهنه گیتی بر افگنم | در مشرب جنون روش دیگر افگنم
هم عشق را به صیقل دانش دهم فروغ | هم عقل را بپای جنون سر در افگنم
از خون سرد شیخ ربایم فسردگی | آتش بجان راهرو و رهبر افگنم
مستئ مے ز بادهٔ پندار بیش نیست | زاهد را به شغل مے و ساغر افگنم
بزم جهان به نور مه و مهر روشن است | خواهم که پرده از رخ دلبر بر افگنم
در دین ز وعظ بیخردان رخنها فتاد | راز درون شرع سر منبر افگنم
نور سحر نه از خط و خال است دلفروز | از خوی مه وشان هوس زیور افگنم
طبعم ز سرد مهری دور زمان فسرد | مغز شرر فشارم و در ساغر افگنم
بی تیغ کشته می شوم از ننگ و زیست | بیخود ز دست نازک او خنجر افگنم

بر حسنِ او خلافتِ او وفق مسلّم است | بر خاکِ عجز نورِ مہ و اختر افگنم
زاہد بجستجوئے درومن بقربِ عشق | در خلد زیر سایۂ گل بستر افگنم

طاہر جدید فلسفۂ عشق ما شنو
خواہم کہ رسمِ کہنۂ گیتی بر افگنم

می روی مست مگر نیست زدلہا خبری | ای بقربان توام جانبِ من ہم نظری
کے نگاہ غلط انداز کند بر رخِ من | آہ شوخی کہ ہم از خویش ندارد خبری
بچہ تدبیر توان کرد نگہداری دل | می کند ناز بہر لحظہ بطرزِ دگری
وصلِ آن گلبدنی گشتہ میسر ما را | آخر آورد نہالِ غمِ اُلفت ثمری
یک جہان آئینۂ حسرتِ دیدارِ من است | کجکلاہانہ دگر دست بزن بر کمری

از چہ بر طالعِ بیدارِ نہ نازم طاہر
کہ بود شاید دلدار چنین ہمسفری

اشعارِ متفرقات

جلوۂ برقِ تجلی چو شد از عنوانِ ما | ہر ورق آئینۂ نازست در دیوانِ ما
از جمالش گشت دل تا مشرقِ خورشیدِ حسن | شبنمِ صبحِ قیامت ریزد از مژگانِ ما

ع علم خلافتِ او وفق عبارت از مسئلہ فلسفۂ جدید است کہ بزبانِ انگلیس آنرا اسپریچوالزم (؟) و بل ... زندہ ... می گویند ۱۲

دیگر

الهی عشوه‌های دلربائی ده بیانم را
حریفِ نرگسِ جادو نگاهان کن زبانم را

لب خاموش ما را رنگ تاثیری کرامت کن
ز اشکِ سرمه آلودِ بتان ترکن زبانم را

ز رنگی کز رخ گل گرم پرواز است می‌دانم
که دزدیدند مرغانِ چمن طرزِ فغانم را

جز اطلاقاتِ عرفی در دلِ کس نیست مفهومی
نمی فهمد کسی جز اهل دل راز نهانم را

ز عشقِ مصطفی آن بلبلِ گلزارِ توحیدم
خس و خار است از بالِ ملائک آشیانم را

هلاکِ عشق گشتن بہ ز ننگِ زیست بیحاصل
دلم در دستِ قاتل داد خود تیر و کمانم را

دیگر

گریه افزود شکوهٔ دلِ دیوانهٔ ما
سیل جاروب کشد بر درِ کاشانهٔ ما

شوخیِ ناز کسی جلوهٔ مستانهٔ ما
گردشِ چشم کسی شیشه و پیمانهٔ ما

عالمی گشته مریدِ دلِ دیوانهٔ ما
که بجز درد دگر نیست بافسانهٔ ما

محفلِ ناز و نیاز است و تماشا دارد
خندهٔ ناز تو و گریهٔ مستانهٔ ما

عمر بگذشت درین شوق که عاشق کُشِ من
کاش می‌آمد و می‌گفت که دیوانهٔ ما

آنچنان تیره بچشم شده عالم بغمش
کرم شب تاب بود مهر بویرانهٔ ما

دیگر

فروغ چهره‌اش آئینه می‌سازد نقابش را / لطافتهاست در هر جلوهٔ حسن حجابش را
چو دلها هر طرف صد فتنه مست افتاده می‌بینم / صبا افشانده شاید کاکل پرپیچ و تابش را
ندانم دل به بیرحمی که می‌سوزد چنین یارب / که می‌شنوم ز هر دیوار و در بوی کبابش را
بت سفاک چون خمیازه گر آید در آغوشم / طپشهای دلم بردارد از عارض نقابش را

دیگر

نه گفتم پیش کس در خواب هم افسانهٔ خود را / به بیرحمی ندادم شهرت جانانهٔ خود را
چو یاد آمد پی تعظیم او بیخود چنان گشتم / به جست و جوی خود برهم زدم کاشانهٔ خود را
چنان در عشق آن گل نالهای آتشین کردم / گل افشان ساختم بام و در کاشانهٔ خود را

دیگر

من و نالیدن از بیرحمی آن ترک سفاکی / که ویران کرد بهر یک دلم ملک تمنا را
نمی‌دانم که شوق کیست لیکن اینقدر دانم / که بیخوابی تسلی می‌دهد چشم تمنا را

دیگر

هزار جلوه در آغوش کردهٔ ما را / شهید نازم و گلپوش کردهٔ ما را
به یک نگاه قدح نوش کردهٔ ما را / تو هوش داری و مدهوش کردهٔ ما را
برنگ لاله بهار گداز خویشتنم / بخون خویش قدح نوش کردهٔ ما را

بجز غمِ تو ندارم خدا گواه من است ‌ ‌ ‌ چه دیده که فراموش کردهٔ ما را

دیگر

خود بخود وا می شود دستِ هوس ریش مرا ‌ ‌ ‌ می کند گستاخ آن تعویذ بازو بیش مرا

دیگر

گل کردهٔ بناز چراغ مزار ما ‌ ‌ ‌ خندد خزان بآمدِ فصلِ بهارِ ما

دیگر

نیست عرق که دیده بر تن پرگزند ما ‌ ‌ ‌ چشم تریم و می چکد اشک ز بند بند ما
هر ستمی که میکنی بر دلِ دردمند ما ‌ ‌ ‌ عذر ستم گمان کند طبع وفاپسند ما

دیگر

از حسن کسی شعله ربا شد نفس ما ‌ ‌ ‌ از ناصیهٔ شعله کشد سجده خس ما
حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ بهار است ‌ ‌ ‌ طاؤس ز آئینهٔ بال مگس ما

دیگر

گویند که آن شوخ درآمد به بر ما ‌ ‌ ‌ ای کاش رسانند بما هم خبر ما

دیگر

ای هواخواه نگاهِ تو جگرپارهٔ ما ‌ ‌ ‌ ای جمال تو ولی‌نعمت نظارهٔ ما

دیگر

روم از خویش در رهِ دل که سازی جلوه گاه اینجا — اگر در خوابِ غیر آئی شوم هم فرشِ راه آنجا
بسیرِ گلشنِ دل گاه گه تشریف می آرد — توان کردن مگر دریوزهٔ لطفِ نگاه آنجا

دیگر

ز دُردخواری می فرض شد سپاس مرا — بپای خُم بگذار ای خداشناس مرا
غلام حسن توام نیست با کسی کارم — زمانه گر نشناسد تو می شناس مرا

دیگر

ز سوزِ ماست فروغ این رخِ فرنگ ترا — شفق ز جلوهٔ برق است صبح رنگ ترا

دیگر

نه گریه چون عدو از شهرت نام و نمود ما — سواد کلکِ ما دود است در چشم حسود ما

دیگر

ز بیتابی بروی تیغ نتوان آرمید اینجا — کند پرواز چون رنگِ حنا خون شهید اینجا
نگه کردی ز بام و گشت یک عالم شهید اینجا — ز جوشِ ماتم دلها محرم گشت عید اینجا
شد از زهد ریائی شیخ مقبولِ دلِ عالم — سیه کاری خضابی گشت بسموی سفید اینجا
دلم در اتحاد عشق با تو قیس را ماند — که نشتر در رگ لیلی فرو شد خون چکید اینجا

دیگر

مرقدِ ابرار شد بتخانهٔ اسلام ما — شرک می خندد به توحیدِ دلِ ناکام ما
نکبتِ ملت سراپا اضطرابم کرده است — استخوان چون نبضِ بیمار است در اندام ما

دیگر

وای بر شیخ به محراب خمیدن عمری — طاعتے کرد و ندانست که دلدار کجاست

دیگر

گر بما نمی آئی مقتضاے معشوقی است — هم بخود نمی آئی این چه بدگمانیهاست

دیگر

دل صاف طلب مسجد و میخانه کدام است — مستانه بگو شیشه و پیمانه کدام است

دیگر

فطرت الله اگر جلوهٔ ایمانی نیست — کفر را هیچ تفاوت بمسلمانی نیست

دیگر

تا حرف هوس از من دلگیر شنید است — آن شوخ رسید است بجائی که رسید است

دیگر

نازم بعاشقی که شب وصل جان بباخت — آگه نشد که درد و غم انتظار چیست

دیگر

نظر کرشمہ گداز است و خندہ عشوہ فریب — کدام شیوۂ آن شوخ از ادا خالی است

دیگر

دل از لقائی جمالش نمی توان برداشت — اگر ز خانہ برانند شاہراہی ہست

دیگر

پایۂ حسن از ان بیش چہ خواہد بودن — کہ بود حسن تو دیدار خدا را باعث

دیگر

کدام رشک گل امروز جلوہ آرا بود — کہ گل ز رخنۂ دیوار در تماشا بود

دیگر

مگو ز جلوۂ جوشش بہار می خیزد — جنون ز گردش دامان یار می خیزد

دیگر

خدنگش نبازی کہ در دل نشیند — نہ ز نہار لیلی بہ محمل نشیند

دیگر

بلبلی دوش خیال رخ زیبا می کرد — گریہ می کرد بپای گل و غوغا می کرد

دیگر

من آنچه شنیدم از رقیبان — او هم ز کسے شنیده باشد

دیگر

آنکس که جان نثار براهِ صبا کند — یارب چو دوست بر سرش آید چها کند
معشوق گر جفا بہ کند مقتضائی اوست — داد از کسی که رحم بجاے جفا کند

دیگر

اسیر زلف تو از سنبلِ چنان ترسد — چنان که مار گزیده ز ریسمان ترسد

دیگر

خواستم سخت در آغوش کشم در شب وصل — مگر افسوس که پارست چه می باید کرد

دیگر

از سر دھری بت بیگانہ سوختیم — با آنکه شعله ایم ز خسخانہ سوختیم
دل را بجلوۂ لب جانانہ سوختیم — از آتشِ عقیق ہمہ خانہ سوختیم
دل را بذکر کعبۂ و بتخانہ سوختیم — یعنی چراغ خانہ با فسانہ سوختیم
دست تو جام پرورد لعل تو می نواز — از رشکِ بخت بادۂ و پیمانہ سوختیم
بیگانہ سوختیم بسانِ چراغ روز — یعنی بفکر خواب و خور و خانہ سوختیم

دیگر

تام بیمار بگردد چو شود سخت مریض | چشم بیمار ترا رشک مسیحا گویم

دیگر

چنان از شوق مضطر شب بکوی دلستان گشتم | بپای سگ بیفتادم بگرد پاسبان گشتم
نمی آید اگر آن شوخ جرم وحشتم باشد | که از خود رفتنها خود بدآموز بتان گشتم

دیگر

چو باد صبح که بر برگ گل گه بر حنا افتم | جنون مست بهارم تا کجا خیزم کجا افتم

دیگر

سر زد حسن عمل هیچ ازین نامه سیاه | مگر آن بوسه که بر مصحف رویش زده ام

دیگر

دارم بیاد شعله رخی واگریستن | همچون کباب از همه اجزا گریستن
خواهم بیاد نرگس شهلا گریستن | مستانه همچو شیشه صهبا گریستن
بشنیده ام که در پس هر گریه خنده ایست | می خواهم از خدا به تمنا گریستن
عمری گریستیم و نشد کام دل روا | باید برین گریستن ما گریستن
ظالم تو و خدا که گمان نشاط چیست | از کثرت الم بود این نا گریستن

دیگر

اگر نسیمی ز سر کوی تو در زد بچمن | بو ز گل گل ز گلستان خجل آید بیرون

قطعه

یکی ز صد بگلستان کامرانی نیست | بهار کز عقبش صرصرِ خزانی نیست
خوش است جوشِ گل و سیر گلستان جہان | مگر بقای نشاطش چنانکہ دانی نیست

رباعی

صد شرم ز نرگس سیاہش پیدا | تمکین وادا ز کجکلاہش پیدا
می گفت و نہ گفتن از تبسم ظاہر | می دید و ندیدن از نگاہش پیدا

قطعہ وفات مسٹر بک مرحوم
پرنسپل محمڈن کالج علیگڈھ

آہ مسٹر بک کہ روحِ علم و جان فضل بود | در غم او خلق را نالان و گریان دیدہ ام
چون نہ نالم سرپرست ما مسلمانان بمرد | شکر فیض اہل احسان شرط ایمان دیدہ ام
ملت از سر سید و تعلیم از بک زندہ بود | در غمِ شان ہر دو را ایک جسم بیجان دیدہ ام
کالج از تاریخ وفاتش چون تہی قالب بماند | استریچی حال را ایک بیت احزان دیدہ ام
ہر کہ را بر وی نظر افتاد دل از کف بباخت | ز جبینش نور انسانی درخشان دیدہ ام

امتیاز قوم و ملت سنگ راهش نبود
حاکم و محکوم را بودست خویش دلنشین

گرم خدمت روز و شب با خویش و بیگانه بود
احترامش در دل هر کس نمایان دیده ام

گنج در ویرانه می باشد بلی خوش گفته اند
گنج علم و فضل زیر خاک پنهان دیده ام

نام او زنده است تا دور زمین با علم و فضل
زنده جاوید کمتر من بدنیان دیده ام

بر مزارش باد باد صبح هر دم گلفشان
زانکه اندر خواب او را گل بدامان دیده ام

دیگر

نه فکر دوست نه اندیشهٔ عدو دارم
شکایت خود و با خویش گفتگو دارم

به شیخ شهر بگو در حقم چه فرمائی
قدم بجانب دیر و بکعبه رو دارم

کسی که دل نهد از سنگ پیش من آرید
سخن ز ملت خود گفتن آرزو دارم

مثنوی بهار و خزان

باز دم طبع فنون تازه ریخت
دو زمین طرح فنون تازه ریخت

کار فنوم چو بساز او فتاد
غلغله در محفل راز او فتاد

خلوتیان در شغف و در خروش
جلوتیان اندر مستی بجوش

قاضی و مفتی و مدرس فقیه
عارف و عامی و حکیم و سفیه

وقت شد از کرده پشیمان شوند
محرم یک رنگ حریفان شوند

محفل انس است و میٔ اتقیا
روح امین قاسم و ساقی خدا

بهر که بهم اهل فتوت شوند
باده کشِ جام اخوت شوند

مستیِ این باده ز هشیاریست
نشهٔ مے جذبهٔ دلداریست

دست که لرزد بکشد پیش پیش
پای که لغزد بنهد پیش پیش

مست نداند چه بود ثلث و عشر
رند نداند چه بود لب و قشر

ای دل ازین میکده جامی برار
جام بلب در کش و کامی برار

باز به خضرای دمن لاله رست
باید ازمیکده جامی بجست

بر خطِ ساغر نگر و سر فشان
دفتر صد حکمت و دانش بخوان

لطف بشارات رعی الله بجوے
شرح اشارات حمی الله بگوے

دل بغم و غصه منه هان خروش
مبدءِ فیاض بجوش است و جوش

لطف خدا بدرقهٔ کارِ ماست
سیدِ ما قافله سالارِ ماست

بادِ بهاران بگلستان رسید
نکهتِ گل سلسله جنبان رسید

باد مسیحا نفس و عطر بیز
دیدهٔ نرگس به نظرهای تیز

ط
ایراحمد خان
بہادر ۱۲۹۶ء ۱۲

ابر بباریدن و طاوس مست — شاخ ز هر سوی ترنجی بدست
سرخیِ عارض که بسیب اندرست — با شفق صبح چمن همسرست
دید کسے نادره کار این چنین — فی الشجرِ الاخضرِ نار این چنین
آتش موسی ست ز گل جلوه ریز — بلبل شوریده تو هم نغمه ریز
باز بخویش آی و صفیرے برار — نیست مسافت ز خزان تا بهار
ع اسمای مشاهیر فضلای عرب
باز بزن نغمهٔ خوش نو بنو — رفت گر از یادِ تو از من شنو
پیش ازین باغ و بهاری بُداست — صلصل و طوطی و هزاری بُداست
راویه و عنتره و بو نواس — مازنی و بحتری و بو فراس
رازی و غزالی و رُشد و شمیل — بوعلی و طبری و ناشی جمیل
بلبل گلزار عرب بوده اند — منتخب علم و ادب بوده اند
محفل ما بود ز هر علم و فن — کامل و اکمل تر از اهل زمن
منتِ ما بود بهر مرز و بوم — بر عرب و بر عجم و بحرِ روم
جانبِ ما جمله عنان تافتند — خلعت تهذیب ز ما یافتند
حکمتِ یونان و زبانِ عرب — منطق و طبعی و الهی ادب
هر فن و هر علم ز ما برده اند — یک یک ازان تا بکجا برده اند

بود نظامیہ زما مایہ گیر
کامل اخلاق و فراست بدیم
یاد ز وقتے کہ بفن سر مہی
با قلم و تیغ و علم بودہ ایم
تیغ جہانداری ما تیز بود
بود زما دل بیک دستبرد
تیغ نکردیم گہی در قراب
سعدی و جامی و نظامی کلیم
حافظ و عرفی و عراقی ظہیر
بادہ گساران نشاط ہم بدند
حیف کہ آن وقت چو باران گذشت
دولت و اقبال زما در گرفت
علم کہ سرمایۂ اقبال بود
رہ بدر دولت ما چون نیافت
ما کہ بہر علم ہمی داشتیم

کالج مستنصیر سایہ گیر
واضع قانون و سیاست بدیم
بود بایران سر و شاہنشہی
فارس میدان عجم بودہ ایم
خنگ شب آہنگ سبک خیز بود
تاج کی و چار قب یزدجرد
بود ترقی ہمہ دم ہم رکاب
صائب و شاپور و فغانی سلیم
طالب و صیدی و نظیری اسیر
حاشیہ بوستان بساط ہم بدند
آمدہ دشوار و چہ آسان گذشت
پستی و ادبار بما خو گرفت
مرکز صد سطوت و اجلال بود
دست برافشاندہ بہ یورپ شتافت
فقر عبیدی و شہی داشتیم

ط۵ نفس ملکیت یعنی در سر ۱۲ ط۶ تیغ یا نام ۱۲ ط۷ اسماء مراد ۱۲ ط۸ عبارت از حضرت عبید اللہ احرار است کہ ہم بادشاہ بود و ہم درویش
کمان ط۹ یورپ یعنی ادبار ما ۱۲

رفت با قوام دگر آن مهی ؛ | کیسهٔ شان پُر شد و دستم تهی
ذرّه گرفتند و چو خور ساختند | قطره ربودند و گهر ساختند
بر رخِ ما مهر در خویش بست | شام بروزِ سیه ما نشست
نیست بجز یک دل و یک چشم تر | حالتِ ما از حیوان شد بتر
اے دل مضطر بغمی کرده خوئے | آب اگر رفته بجوی بجوئے
دورِ زمین بازی دیگر نهاد | گنج هنر در کفِ یورپ بداد
باغ جهان رونقِ دیگر گرفت | جلوهٔ گل آئینه از سر گرفت
خیل پریزاد بهر سو روان | سرخوش و بر بائسکلها دوان
هر طرف از جی پی سیرِ فضا | [illegible] آیند [illegible]
فٹبال بازیچه نمایند باز | گوی [illegible] چوگان نیاز
بادهٔ و جام و چمن و اسپرنگ | هم برهٔ و مرغ و کبوتر پتنگ
میز مصفا چو دلِ باصفا ؛ | جام بلورین خوش و می جانفزا
می بلب آلوده پیانو زنند | شور و شغف در دل صبر افگنند
اے دل ازین لهو و لعب درگزر | تا بتماشایم تو بزم دگر ؛ ؛
هان قدمے پیشترک برگزار | تا فگنی پرده ازین روی کار

بزم صفا دید و حکیمان کلیم
هربرٹ اسپنسر و ایلی لٹن
سڈنی و سر والٹر و تهامسن
هر یک ازیشان بجلالت چو کوه
بینی اگر طفل دبستان به شهر
موسقی و جاگرفی کیمیا
هندسه و پولٹکل هسٹری
مرصد و تشریح و فزالوجیا
در فن و هر علم چه اکمال هست
در فن و صنعت ز جهان برتراند
صنعت و حرفت ز فلک در گزشت
رخت سفر برکش ازین مرز بوم
لطف سفر دلکش و هم غمزداست
وسوسهٔ خانه نشینی گزار
رشیا و امریکه و جرمن نگر

محفل هیئت و زوندیان نگر
نیوٹن و کیپلر و همپڈن
لوتهر و ایرسٹو و یا مرسٹن
فاضل و علامه و دانش پژوه
هست بدان رشک فلاطون بدهر
فلسفهٔ نفس و قوی اسیمیا
کهربا و هئیت و انجینیری
علم نباتات و جیالوجیا
یک یک ازان بازی اطفال هست
مثل ارسطو همه شو میکراند
پایهٔ هر علم ز حد برگزشت
تا برسی بر در دار العلوم
مرحلهٔ بحر بسی جانفزاست
سر به تماشای حقیقت برار
بلجیم و پیرس و لندن نگر

۱ هیرو... لغت انگلیسی است بمعنی مشاهیر رجال ۱۲
۲ اسامی مشاهیر ادبا ۱۲
۳ در لغت انگلیس عبارت از تاریخ سیاسی است ۱۲
۴ بمعنی تعریف لغت انگلیسی است ۱۲
۵ لغت انگلیسی است بمعنی کوشش ... ۱۲

کیمبرج مرکزِ علم و فن است
جمع در آیند بہم صبح و شام
عقل زیبائے سعادت عیان
یک خورش و یک سبق و یک لباس
عزم طلب تا بجلادت رسی ؎
علم و ترقی بجهان بایدست
قیصرۂ هند برویت کشاده ؎
شکر بجا آر که خاقانِ تو
فرض وفاداری و طاعت شناس
علم دهد بیش ترا عز و شان
علم خزین است تو گنجور باش
چشمۂ خورشید بجامِ تو باد

بورڈوران از پئی مرد و زن است
علم بخوانند و بر آرند نام
خوش دل و خوش لہجہ و خوش داستان
در دلِ شان الفت و بر لب سپاس
تا بکمالاتِ سعادت رسی
خدمت اسلام بجان بایدست
باب ز آزادی و هم عدل و داد
ریخت گل علم بدامان تو
قدر باندازۂ نعمت شناس
در کفِ تو حاصل کون و مکان
لعل و گهر بر وطن و ملک پاش
کوثر و تسنیم بکام تو باد ؎

مخمس بر اشعار فغانی

دل و دین را عبث دانسته بر خوبان فدا کردن
بپیش هر کسی نالان و گریان التجا کردن
چراغ افروختن در دیر و در مسجد دعا کردن
چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن
بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

چه مطلب زین همه رنج و غم و حرص و هوا یارب
چه حاجت این چنین شوق و تمنا و دعا یارب
چه لازم خویش را کردن همه صرف رضا یارب
چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا یارب
که نتوان در دل سنگین او یک ذره جا کردن

تمام شد

غلطنامۂ خرمن گل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۳	خواہد جدّید	خواہد جدید
۱	۳	نیاید	نیامد
۶	۱۴	مد	بد
۸	۱۲	دشمی	دشتی
۱۱	۴	بخوایش	بخوابش
۱۳	۱	تجربُہ	تجربہ
۱۵	۱۱	شاید	شاہد
۱۷	۱۳	جلوُہ	جلوہ
۱۸	۸	ہرستمی	ہرسمتی
۲۰	۱۱	تفاوت مسلمانی	تفاوت ز مسلمانی
۲۲	۸	افسوس کہ پاراست	افسوسِ یاراست
۲۵	۱۳	دورِ زمین اطرح	دور بزمین طرح
۲۷	۵	بخویش آئی وصفیرے	بخویش وصفیرے
۲۸	برحاشیہ آخر	اوبرسا ۱۲	اوربا ۱۲۔
۲۹	۷	دگیرفت	دگیر گرفت
〃	۱۳	افگند	افگنند
۳۰	۱	کلیم	نگر
〃	۴	علامۂ د دانش	علامۂ دانش
۳۱	۵	بجلاوت	بحلاوت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ [illegible] نامہ

۱- اراکین مجلس کی [illegible] مجلس [illegible] سے [illegible]
جامعہ [illegible] ایک وقت میں [illegible]

۲- اساتذہ جامعہ [illegible] کتابیں [illegible] لے سکیں گے [illegible]
اور اراکین دار الترجمہ [illegible] دو کتابیں [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے

۳- [illegible] ایم اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے
کے طلبہ تین کتابیں [illegible]
طلبہ پانچ کتابیں [illegible]

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- [illegible] موضوع کی کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر [illegible]
کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible] ذمہ داری
کتب خانہ [illegible] ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا [illegible]
[illegible] جائے۔

۸- قلمی نسخے اور [illegible] کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط